



آغاز طرح مصرف منصفانه اینترنت در کشور

پدر...!
مصرف غیر منصفانه
خیلی براتون خطرناکه
دکتر گفت هر وقت
این طوری شدید
باید دارو بخورین
تا رفتار تون نرمال بشه



شهروند

کوچه سوم

داود نجفی | با دختر مورد علاقه‌ام به کنسرت خواننده مورد علاقه‌اش رفتیم. آن قدر جرت و پرت می‌خواند که اگر دختر مورد علاقه‌ام کنارم نبود، حتماً از سالن بیرون می‌رفتم. دختر مورد علاقه‌ام ولی کل شعرها را حفظ بود و خواننده را همراهی می‌کرد، بهش گفتیم: «عزیزم تو می‌فهمی این چی میگه؟ فازش چیه؟» کل سالن برگشتند و با تعجب نگاه کردند. حس وزیر پادشاه را تو داستان لباس جدید پادشاه پیدا کرده بودم، اگر حرفم را اصلاح نمی‌کردم، به یک آدم بی‌سواد که مطالعه ندارد و از موسیقی و سبک‌های چیزی نمی‌داند بدل می‌شدم. به گوشه‌ام اشاره کردم و گفتم: «عمه‌رو می‌گیم» بعد هم هرچی کلمه کف‌افکارم بود، بیرون ریختم و شروع به به همخوانی کردم، طوری که آخر کنسرت به‌عنوان خنجرم‌ترین هوادار بامن مصاحبه کردند و تا شب تو کل شبکه‌های مجازی پخش شد. الان هم مدیر بزرگترین پیج طرفداران آن خواننده هستیم. خواستیم بگم قبل از این که در مورد شغل پدر پرفران سوال کنید، حتماً در مورد خواننده مورد علاقه‌اش سوال کنید.

گرفتند... بابایم را بگو. تا روزی که زنده بود، آن قدر با جاذبه رفتار می‌کرد که وقتی می‌خواستیم جلوی رویش کانال تلویزیون را عوض کنیم، می‌رفتم جلوی در خانه تا اگر نعره کشید، از همان جا فرار کنم سمت کوچه. فقط روی تخت بیمارستان و توی لحظاتی که مثل این فیلم‌ها فرشته مرگ جلوی در ایستاده بود تا دستش را بگیرد و برودش، بهم گفت: «بچه‌جون، یکی از آرزوهای همیشه این بود که باهاش رفیق باشم و همه‌جا جای ایران رو دوتایی سفر کنیم و عشق کنیم...» یا دختری که قرار است با هم ازدواج کنیم، در همه این سال‌ها، هیچ‌وقت نفهمیدم کی باید چه بگویم. کی دوست دارد حرف بزنیم، کی دوست دارد حرف نزنیم، کی دوست ندارد «ریخت نسجم» را ببیند. کی مشتاق دیدن «ریخت نسجم» است. کی دوست دارد درباره اسم بچه‌مان صحبت کنیم. کی دوست دارد بگوید «من برای همیشه می‌روم.» و من بگویم: «تو غلط می‌کنی.» کی قاطعی نمی‌کند اگر بگویم: «بیا، به طوطی دارم که اخبار شبانه‌هاش را تحلیل می‌کنه...» خواهش حرف بزنید، زندگی کارتون نیست که از ابرهای بالای سرتان حدس بزنیم چه چیزی در سرتان می‌گذرد...

فلکه اول

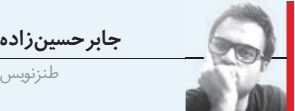
شهاب نبوی | بیشتر آدم‌ها تحت‌تأثیر کارتون‌های زمان بچگی‌شان که در آنها همه «سوپاسا»وار و «کاکرو» و «مسلسل»، فکر همدیگر را می‌خواندند، خیال می‌کنند بدون این که دهان باز کنند، شما می‌توانی ذهن‌شان را بخوانی. واقعا هم، ای کاش آدم می‌فهمید توی مغز دیگران یا لاف‌ها اطرافیان‌شان چه می‌گذرد؛ مثلاً من اگر زودتر می‌فهمیدم که در سر رئیس‌م چه می‌گذرد و دقیقاً از من چه می‌خواهد، الان وضع این نبود، خیلی طول کشید تا بفهمم، او تنها چیزی که از من می‌خواهد این است که راپورت بچه‌های شکرکت را بری کم و کاست بهش بدهم، اما من بی‌شعور، به‌جای این کار، برایش لازتیا درست می‌کردم و می‌پردم، می‌سازدم، خدایا! امروز تو روزی که وصیتنامه‌اش را خواندم، نفهمیدم عاشق این بوده که من هفته‌ای یکی، دوپار خودم را به خانه‌اش برسانم و صبحانه را با هم بخوریم. فقط روزی که وصیتنامه‌اش را خواندم، متوجه این موضوع شدم، چه قدر توی آن نوشته فحش داده بود و نفرینم کرده بود که «یشالله اون دوستای بی‌همه چیزت خیر نینند که پسر بیوی منو از



مرکز مشاوره

هوس

همسایه‌مان که اصلاً هیچی، به منشی شرکت گفت: چرخسی بزند توی اینترنت ببیند جایی هست با پیک موتوری حلوا بفرستد؟ چیزی پیدا نشد و برای همین رنگ زدم به مامان. «الو مامان سلام. در سرست کن» مامان چیغ کوتاهی کشید و گفت: «مرد؟» جواب دادم: «کی؟ کی باید می‌مرد؟» «فکر کردم رئیس‌ت که سرما خورده بود مرده» گفتم، متأسفانه سرماخوردگی‌اش خوب شده بدجوری هوس حلوا کردم مادر. برابرم درست می‌کنی یا نه؟ جواش منفی بود. نه به خاطر این که حالش را نداشته باشم، به این دلیل که آدمیزاد نباید گرم بپزد و انرژی منفی از خودش ساطع کند به کائنات، یعنی چی که آدم همین‌طور الکی حلوا درست کند آن هم از آن سیاه راستگی‌ها؟ به جایش اگر دلم بخواهد، می‌تواند کاجی بپزد که... خداحافظی کردم و گوشه‌ی را گذاشتم. چه خاکی مارت بر سرم می‌ریختم؟ رتم پیش مهندس مازیار که طبقه سوم شرکت کار می‌کرد و کلی باهم رفیق بودیم. تا ز در رفتم تو و خواست بهش سلام کنم، هم کل شدن داد: «به‌دش منی، مخلصیم، این طرفا، قدم رنجه فرمودین چه خبرا داش میتی؟ بیا اینجا، بیایشتین» بنده خدا از بس سرش شلوغ بود، اسمم را اشتباهی به‌جای فرامرز می‌گفت مهدی. هر دفعه هم کل همکارهاش می‌خندیدند، یکی از خانم‌های تیل طبقه سوم آن قدر می‌خندید که می‌افتاد به برسد دم شرکت، بنده خدا تمام کرده بود. دو روز بعد، مازیار به قولش عمل کرد. بعد از مراسم ختم، سه تا سینی پر از حلوا بردم خانه و قائم کردم توی کم‌لباس‌ها.



جابر حسین زاده
طنزنویس

آن روز گیر داده بودم حلوا بخورم. حلوا واقعی، از آن سیاه‌ها یا قهوه‌ای‌هایی که توی مسجد یا سر مراسم تدفین می‌چرخانند و در جیرانه‌ها از مدل سوسول‌هایی که جدیداً می‌گذارند توی سینی و هر کدامشان اندازه یک‌قاشق چایخوری هم نیستند و دوروشان هم یک لایه نازک مثل نان دارد. از آن قدیمی‌ها دلم می‌خواست که قشنگ قاشق بزنم و یک تکه تیل بیندازی کف دستت، یاد در گذشتگان قدیمی بخیر. قدیم‌ها همه چیز اصیل و بزرگ‌وزن بود. باامیدی کم‌رنگ، تماس گرفتیم با زنگ که برابرم حلوا درست کند و طویعاً بلبلد و وقتی خواستم در مورد اشتیاقم به حلواهای قدیم بگویم، فحش ناجوری داد و تلفظش را قطع کرد. فرض کنید اصلاً یک آدم خاک برسری توی این شهر مبتلا شود به یک بیماری غریب و اگر حلوا بهش نرسد، راه‌های تنفسی‌اش بسته شود و بمیرد. چه کار باید بکند؟ یا اصلاً جنون پنهایش بزند بالا و سینی من آدم بدشانسی بودم همیشه. هر وقت هوس چیزی کردم، از همان بچگی تا به حال، محال بوده که به دستش آورده باشم. از سه‌سالگی که هوس فرم‌سبزی می‌کردم تا بیست و چهار سالگی که می‌روزهای دلم بر لاک می‌خواست تا آن دختر

شهر فرنگ

آندره کارلیو | کارتونبست

نسبت چین و آمریکا!



شهروند

سیفون

حمله به پیچ رونالدو!



۳ نکته مهم هست که به نظرم رسید فوری درباره آن اظهار نظر کنم تا لوس‌تر از این نشده: یک، اول این که هم گروهی ایران با اسپانیا و برتغال را به همه ملت شریف ایران تبریک می‌گویم، چون مثل تمام ادوار جام جهانی دوباره این دوره هم «چیزی از ارزش‌های ما کم نمی‌شود» و همان دور مقدماتی، خوشحال و شادو خندانیم، فرزندان ایرانیم! البته ما به تیم امیدواریم اما به یاران تیم کمی مشکوک، چون مردم کم نمی‌گذارند و مثل دوره قبل، دست‌آورد گرانپهانی از خودمان باقی می‌گذاریم، صفحه‌باز یگران و داوران را با در و دیوار توات عمومی اشتباه می‌گیریم و هر چیزی لایق‌مان است، می‌نویسیم آن را مثل روز گذشته که شنیدیم کافو پست گذاشته: «Stop Please». بیشتر مخاطبانش هم هموطنان غیر خودمان بوده‌اند که با وجود سرعت پایین اینترنت، با همت و مجاهدت صفحه‌اش را پیدا کردند به کامنت‌کاری‌های همیشگی پرداختند و به قدر کافی زرمایش آن جا پیاده کردند. من مطمئنم استاد خالق اگر زنده بود، قطعاً کلمه آخر مصرع «ای ایران، ای مرز پر گهر» را عوض می‌کرد. شک ندارم، دو، در فضای مجازی عکسی از لوئیس فیگو پخش شد مبنی بر این که ۰۰ میلیون گرفته آمده بر نامه خود بود و یکی از همکاران عزیزم مخابره کرده بود و کاردرستی هم کرده بود. منتها ملامت همیشه در صحنه، برداشته‌اند زیر عکس نوشته‌اند، چرا صداسوسیمایا باید آن قدر به فیگو پول بدهد که بیاید ایران؟ در واقع از خودشان نرسیدند فیگو یا امثال فیگو پس برای چه باید قبول زحمت کنند و بیایند این طرفی؟! معلوم است که صداسوسیمایا دست به جیب شوی. پ نه پ! فیگو برای بازید از تلک‌باین ابلعی بیاید اینجا؟ یا تماشاچی مراسم قرعه‌کشی از شبکه‌ها؟ شانس‌مان هم آن قدر زیاده بود که تا با گذشت در استودیو، با تیم پر قدرتش هم گروه شدیم. فقط با خودم گفتیم، باز خوب است عادل فردوسی‌پور، مسی و نیمار را دعوت نکرده بود، والا یا بخت و اقبال خاک‌مان با آرزوتین و برزیل و برتغال، واقعا خوش می‌گذشت در جام جهانی! (خودم می‌دانم هر سه از سید یک‌بودند نمی‌خواهد سوتی بگیرم)

سه، دیشب به سقف اتاقم نگاه کردم و گفتم خدا را شکر در خانه‌ای هستم که به هیچ زلزله‌ای نه نمی‌گویی. یعنی اگر بخوانند میزان تخریب خانه ما را در زلزله‌های احتمالی تخمین بزنند، نیاز به بیشتر بیشتر نیست، خلع‌ام خودش قبل از این که زمین بلرزد، می‌ریزد، می‌آید پایین که شرمند مسائل نظام مهندسی و اینها نباشد، چون گاهی به درود، بارش نگاه می‌کنم، اصولاً مصالحی نمی‌بینم. با تف و مگ، گچ و سیمانی را آب‌دهنی کرده‌اند، رفته بالا و آمده رسیده به خانه ما. آخرین طبقه هم هستم؛ طبقه‌ای که بدون مجوز ساخته شده و سیستم تهویه آن کلاً با طبیعت هماهنگ است. زمستان‌ها به شکل خود کار با دمای بیرون همخوانی پیدا می‌کند و اگر فرش خاکی را آتش بزنند، باز هم گرم نمی‌شود، تابستان‌ها هم سسوز آفتاب را کاملاً هدایت می‌کند، در خودش تا هیچ کولری حریف گرمای آن نباشد. از لحاظ معماری هم فوق‌العاده است و ماجرای ساخت آن پیچیدگی خاصی ندارد. یک بنایی داشته با کارگرش ردمی‌شه، نتگش گرفته به طرف گفته: «تا من می‌رم پشت اون درخت‌ها کارم رو بکنم، این جا رو بساز» یعنی آن قدر که بچمام با اسباب‌بازی‌هایش وقت می‌گذارد، معمار این جا برای ساختن خانه وقت نگذاشته فقط گاهی زیر لب دعایش می‌کنم، چون وقت‌مان تلف نمی‌شود. فی‌الغور کارمان را می‌سازد برویم به جرحه ارواح بی‌یوندم، خدایمان بیمارزاد آمین.